یکی بود، یکی نبود. لاک‌پشت کوچولویی بود به اسم لاکی که تازه از تخم بیرون آمده بود. وقتی لاکی به دنیا آمد، دور و برش را نگاه کرد و بعد راه افتاد دنبال لاک‌پشت کوچولوهای دیگر. آن‌ها باید هر چه زودتر می‌رسیدند به رودخانه‌ای که مامان‌لاک‌پشت آنجا منتظرشان بود. اما لاکی جا مانده بود و هر چه تند می‌رفت، به خواهر و برادرهای کوچولویش نمی‌رسید. ناگهان صدای مرغی را شنید که می‌گفت:

قاقاقاقا قاقایی
به به چه لاکی هایی!
این لاکی ها چه ریزند
خوردنی و لذیذند!

لاکی کوچولو ترسید و کله‌پا شد و به پشت افتاد توی یک چاله. بعدش هم هر کاری کرد، نتوانست خودش را برگرداند که برود بیرون. داد زد و گفت:

لاکی جونا کجایین؟
کمک، کمک! بیایین!
هلاله و ملاله
من افتادم تو چاله

بچه‌خرگوشی صدایش را شنید، از لانه‌اش بیرون دوید و گفت:

لاکی ریزه میزه
دستات چقدر تمیزه!
بگیر از این گوش من
جیغ نکش و داد نزن!

آن‌وقت گوشش را آویزان کرد، لاکی گوش او را گرفت و از چاله آمد بیرون و گفت:

خرگوش ناز خندون
یه دنیا از تو ممنون
هلیشه و ملیشه
دوست منی همیشه

خرگوشه گوش‌هایش را تکان داد و گفت:

خونه‌ی من همین جاست
کوچکه اما زیباست
گاهی بیا پیش من
یادت باشه، در بزن!

این را گفت و دوید و رفت توی لانه‌اش تا بخوابد. لاکی هم به طرف رودخانه راه افتاد. شب داشت از راه می‌رسید. چشم‌های لاکی توی تاریکی شب خیلی بهتر می‌دید. لاکی رفت و رفت تا رسید به ساحل رودخانه. روی ماسه‌ها، سنگ بزرگی را دید که داشت تکان می‌خورد. با خوشحالی صدا زد:

آهای مامان‌لاکی جون
دوستت دارم فراوون
دویدم و دویدم
اومدم و رسیدم

مامان‌لاکی هم با خوشحالی لاکی کوچولویش را بغل کرد، بوسید و گفت:

آهای مامان‌لاکی جون
دوستت دارم فراوون
دویدم و دویدم
اومدم و رسیدم

لاکی از این‌که در کنار مامان‌لاک‌پشت و خواهر و برادرهایش زندگی می‌کرد، خیلی خوشحال بود. تازه، آنجا دوستانی هم پیدا کرده بود؛ دوست‌هایی مثل خاله‌قورباغه و ماهی‌سیاهه. هر روز با هم توی آب و روی خشکی بازی و گردش می‌کردند، اما هنوز دلش برای خرگوشه خیلی تنگ می‌شد.